



بمناسبت پنجمین سال خاموشی احمد شاملو از شهر سرد....

احمد شاملو

صحرا آماده روشن شدن بود و شب، از سماجت و اصرار دست می کشید من خود کرده های دشت را بر ارابه ئی توفانی در نوردیدم:

این نگاه سیاه آزمند آنان بود- تنها، تنها- که از [روشنائی صحرا جلو گرفت و در آن هنگام که خورشید، عبوس و شکسته دل از [دشت میگذشت، آسمان ناگزیر را به ظلمت جاودانه نفرین کرد.

بادی خشمناک دولنگه در را بر هم کوفت. و زنی در انتظار شوی، هراسان از جا بر آمد. چراغ، از نفس بویناک باد فرومرد وزن، شرب سیاهی بر گیسوان پریش خویش افکند.

سپیده دمان را دیدم که بر گرده اسبی سرکش، بر [دروازه اقی به انتظار ایستاده بود و آنگاه، سپیده دمان را دیدم که، نالان و نفس گرفته، [از مردمی که دیگر هوای سخن گفتن به سر [نداشتند، دیاری ناآشنا را راه می پرسید. و در آن هنگام، با خشمی پر خروش به جانب شهر آشنا [نگریست و سرزمین آنان را، به پستی و تاریکی جاودانه دشنام [گفت. پدران از گورستان بازگشتند و زنان، گرسنه بر بوریاها خفته بودند. کبوتری از برج کهنه به آسمان ناپیدا پر کشید و مردی، جنازه کودکی مرده زاد را بر درگاه تاریک [نهاد.

ما دیگر به جانب شهر سرد باز نمی گردیم. و من: همه جهان را در پیراهن گرم تو خلاصه میکنم. خنده ها، چون فصیل خشکیده، خش خش مرگ آور [دارند. سربازان مست در کوچه های بن بست عربده میکشند. و قبحه ئی از قعر شب با صدای بیماراش آوازی ماتمی [می خواند. علف های تلخ در مزارع گندیده خواهد رست و باران های زهر به کاریزهای ویران خواهد ریخت مرا لحظه ئی تنها مگذار، مرا از زره نوازشت رویین تن کن: من به ظلمت گردن نمی نهم همه جهان را در پیراهن کوچک روشنت خلاصه کرده ام [و دیگر به جانب آنان باز نمی گردم.

ترک می!

زاهدم گفت بیا، یکچندی
ترک مستی کن واین عادت زشت
تا به کی، مستی و بی پروایی؟
چند ازین شاهد و جام و لب کشت
هر چه خواهی به بهشت آماده ست
می کوثر، صنم حور سرشت
گفتمش: دست ازین نسیم بدار
»به جهنم که نرفتم به بهشت!«
غلامحسین جواهری(وجدی)

مجال جاودانه

تو رفته ای و وصل تو مجال جاودانه است
گواه خاطر و دلم خبر از این نشانه است
تو رفته ای و هرم یاد و انتظار وصل تو
به شمع خسته تنم شرار پرزبانه است
تو رفته ای و خامش نوا و نغمه های تو
سرود بی نوائی از حیات بی ترانه است.
تو رفته ای و برزن امید و باور دلم
شقایق است و بوته اش که سر بسر جوانه است
تو رفته ای و مانده ام اسیر موج چشم تو
چه موجهای بیکران به بحر بی کرانه است.
تو رفته ای و آرزوی رویت مرور تو
به زیستن، به خواب من پر از گل بهانه است
تو رفته ای و اندرون خانه ی پر از شبنم
خیال ماهتابی ات مه شب شبانه است
تو رفته ای و آفتاب و عطر گل بجای تو
مگر به آن و لحظه ای چراغ آشیانه است.
تو رفته ای و از زلال اشتیاق و مهر ما
بمانده دفتری غزل که نگر و عاشقانه است!
لیلی حسامی (روحپرور) می ۲۰۰۵

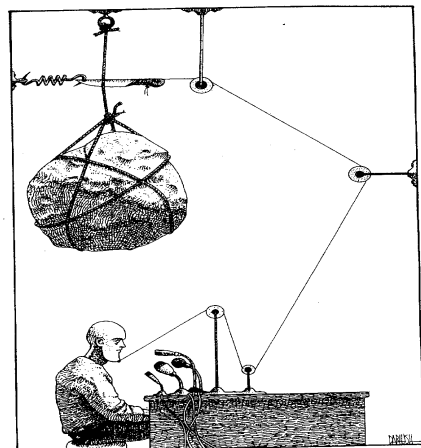
تنها صداست که می ماند...

چرا توقف کنم، چرا؟
پرنده ها بجستجوی جانب آبی رفته اند
افق عمودی است
افق عمودی است و حرکت: فواره وار
و در حدود بینش
سیاره های نورانی می چرخند
زمین در ارتفاع به تکرار می رسد
و چاه های هوایی
به نقب های رابطه تبدیل می شوند
و روز وسعتی است
که در میخله ی تنگ کرم روزنامه نمی گنجد
چرا توقف کنم؟
راه از میان مویرگ های حیات می گذرد
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه
سلول های فاسد را خواهد کشت
و در فضای شیمیایی بعد از طلوع
تنها صداست
صدا که جذب ذره های زمان خواهد شد
چرا توقف کنم؟
چه می تواند باشد مرداب
چه می تواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فساد
افکار سردخانه را جنازه های باد کرده رقم میزنند.
نامرد، در سیاهی
فقدان مردیش را پنهان کرده است
و سوسک... آه
وقتی که سوسک سخن می گوید
چرا توقف کنم؟
همکاری حروف سربی بیهوده است.
همکاری حروف سربی
اندیشه ی حقیر را نجات نخواهد داد
من از سلاله درختانم
تنفس هوای مانده ملولم می کند
پرنده که مرده بود بمن پند داد
که پرواز را بخاطر بسپارم
نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن
به اصل روشن خورشید
و ریختن به شعور نور
طبیعی است
که آسیاب های بادی میبوسند
چرا توقف کنم؟
من خوشه های نارس گندم را
به زیر پستان می گیرم
و شیر می دهم.
صدا، صدا، صدا، تنها صدا
صدای میل طویل گیاه به روئیدن
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفه ی منی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می ماند
در سرزمین قدکوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کرده اند
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت می کنم
و کار تدوین نظامنامه ی قلم
کار حکومت محلی کوران نیست
مرا به زوزه ی دراز توحش
در عضو جنسی حیوان چکار
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار
مرا تبار خونی گل ها به زیستن متعهد کرده است
تبار خونی گل ها، میدانید!؟

فروغ فرخ زاد
آذر ماه ۱۳۴۵

ساز سخن

آب بقا کجا و لب نوش او کجا؟
آتش کجا و گرمی آغوش او کجا
سیمین و تابناک بود روی مه، ولی
سیمینه مه کجا و بناگوش او کجا؟
دارد لبی، که مستی جاوید میدهد
مینای می کجا و لب نوش او کجا؟
خفتم بیاد بار در آغوش گل، ولی
آغوش گل کجا و برو دوش او کجا؟
بی سوز عشق، ساز سخن چون کند رهی؟
بانگ طرب کجا، لب خاموش او کجا؟
رهی معیری اردیبهشت ماه ۱۳۲۸



یادی از نظامی*

عبدالحلیم شایق
ای یاد تو همچو جان گرامی
جا دو سخن جهان نظامی
رفتی تو و رفت روزگاران
رفتند بسی سخنگزاران
«از آنچه ریمده و ارمیده»
ایزد چو توئی نیافریده
در بزم سخن چو پا نهادی
صد روزن نو بر او گشادی
با حکمتش ارجمند کردی
و ز دانش سر بلند کردی
در دهر هر آنکه راز دانست
او منزلت تو باز دانست
خسرو، با فر خسروانه
با دانش و فضل بیکرانه
در ملک سخن مسخر تست
دلدا ده نظم برتر تست
حافظ که رموز غیب داند
هم مدحت حضرت تو خواند
من کیستم ای یگانه استاد
کز حکمت و دانشت کنم یاد
دل در غم روزگار مانده
دور از یار و دیار مانده
در این شهری که راز دان نیست
دلرا همراز و همزبان نیست
یاد توانیس جان من بس
گفتار تو همزبان من بس
* عبدالحلیم شایق شاعر استاد افغانستان که در
کالیفرنیا زندگی میکرد در ماه گذشته (می ۲۰۰۵)
چشم از جهان فرو بست برای او شادی روان و برای
سایر دوستان و بستگانش شکیبایی آرزو داریم.
روانشاد شایق شعر «یادی از نظامی» را ۱۱ سال
پیش برای مراسم نهمصدمین سال نظامی ساخته بود.
ضمناً شعر آصف فکرت شاعر استاد افغانستان که
در رثای شایق سروده شده در زیر می خوانید:

**به دوست شیرین و نور چشم ما حلیم جان شایق
هم نفس و همدل**

ای هم نفس و هم دل و هم صحبت و همراه
ما مانده زمین گیر و تو را ره شده کوتاه
ای مرغ بهشتی که ازین باغ پریدی
رفتی که تو را تنگ شد اینجا جولانگاه
از ما چه شنیدی که لب از نطق بستی؟
از دیدن ما داری آخر ز چه آکراه؟
از شوق لب کیست که بستنی ز سخن لب؟
وز عشق رخ کیست که رفتی به تک چاه؟
گفتی که نشینم و بگویم سخنها
تو راه دگر رفتی و من دیده فرا راه
ای دوست، به رمز سخن دوست، تو واقف
ای یار، به اسرار دل یار، تو آگاه
بنشین و مگیر از ما آن صحبت جان بخش
بر گرد و منه بر ما این فرقت جانکاه
ما گرچه ز دیدار تو نومید شدستیم
ای میر گذرگه را از نام خوشفت فخر
ایزد کندت هم نفس پیر گذرگه
دوست داغدار: آصف فکرت

غربت

غربت افسانه تنهایی بود
که رها می شد در گنبد خاموشی غم
و زمان خسته ز او هام سکوت
به در و پنجره ام می گوید
لحظه ها می پژمرد در جم خاطره ها
شب غبار آگین بود
جام زر شهد تهی
و جوانی می خفت در کلاف اندوه
من در اندیشه نان بودم و عشق
و پریشانی بخت
و خزانی که در آن سوی افق، به یغما می برد
بوسه شعله مهر
ورق خاطره ها
و نهالان و بهاران را
و دل دختر شب می سوخت در تمنای وصال سحر
جاده دیگر گون بود
و پلهای گذشته ویران
غربت آغاز ولادت بود
در دشت پرافسون غریب
دور در سینه پر عاطفه مادر
غربت اندوه، گسستن و شکستن بود
و رهایی ز همه پیوند
و گذر از ظلمت تنهایی
و رستن در بند
و شکفتن در طوفان

و شکفتن در طوفان
مصطفی موسوی اوت ۲۰۰۴

لذت دریا

دلی که در دو جهان جز تو هیچ یارش نیست
گرش تو یار نباشی جهان به کارش نیست
چنان ز لذت دریا پر است کشتی ما
که بیم ورطه و اندیشه کنارش نیست
کسی بسان صدف وا کند دهان نیاز
که نازنین گهری چون تو در کنارش نیست
خیال دوست گل افشان اشک من دیدست
هزار شکر که این دیده شرمسارش نیست
نه من ز حلقه دیوانگان عشقم و بس
کدام سلسله دیدی که بی قرارش نیست
سوار من که ازل تا ابد گذرگه اوست
سری نماند که بر خاک رهگذارش نیست
ز تشنه کامی خود آب می خورد دل من
کوبر سوخته جان منت بهارش نیست
عروس طبع من ای سایه هر چه دل ببرد
هنوز دلبری شعر شهر یارش نیست
هوشنگ ابتهاج «سایه» تهران، ۱۳۵۳

در میان تابه های برگ

دکتر قدمعلی صرامی
جنگلم،
سرم پر از خیال سبز.
میوه هام، کال سبز،
برگ هام، لال سبز،
آب بازیم، زلال سبز،
آفتاب و آسمانم، آل سبز،
می شتابم از فراز قال سبز،
تا فرود حال سبز،
می خمد چو پر دال سبز،
می چمم چو لام:
حرف آخر دل
آی،.... دل،
پر گرفت با دو بال سبز!
دل شدیم ها! دلی درست!
لام من، حریف دال تست.
می طیمم،
هر دو، داغ در بلال سبز.
خون سرخ ما پر است از سوال سبز.
آفتاب، شعله سرخ می کند،
همیشه،
در میان تابه های برگ،
با زغال سبز!

۶۰/۹/۱۴

آرزوی بر باد رفته

سحر دلچانی (طلوع)
گیسویم بوی دود می دهد چشمانم بوی حسرت
می ترسم آخر آرزویم را با خود به گور برم.
آرزوی رفتن را آرزوی بوسیدن خاک را.
آرزوی حس کردن
نوازش دست بادی سوزان بر صورتم را.
می ترسم آخر خاک من از من بگریزد و غبار شود.
می ترسم آخر تپش شاد قلم
که با کوچکترین بادی از آرزویم
به مسابقه با پرواز تند زنبورکی برمی خاست،
دگر از تپیدن بیفتد و آرام گردد.
من قلب آرام نمی خواهم من خون را که نمیخواهم.
می خواهم مانند آتشفشانی شعله ور گردم.
و خونم بسان مذاب، به غلیان افتد.
از آرزویم که می گویم، همه غصه ها ز یادم میروند.
و تنها خوشی رسیدن به این دورترین غنچه باغ
در خاک ذهنم بلوغ میکند.
نمی خواهم این غنچه بخشکد!
من باید کوله با خود را بر دوش گذارم.
کفش به پا کنم و بر جاده خاکی قدم گذارم.
وطنم به انتظار من است
تا بر خاک خسته اش بوسه زنم
و در رگهای خشکش
خون عشق خود را جاری کنم...
گیسویم بوی دود می دهد. چشمانم بوی حسرت
می ترسم آخر، آرزویم را با خود به گور برم.

گذرگاه عمر

نگه میکنم در غروب که نیست
یکی لاله در دامن کوه و دشت
نشسته غمین در گذرگاه عمر
یکی پیر دلمرده کوژ پشت
عصایش چو انگشت طفلان خرد
رقم بر زمین می زد و می نوشت
که از آمد و رفتن روز و شب
رسید عمر من گر به هشتاد و هشت
مرا حاصل عمر بسیار چیست
بغیر از تنی خسته جانی پلشت؟
گذشت مه و سال با من نگفت
که این عمر کی آمد و کی گذشت
اگر جان سپارم شبی لاجرم
به ابرو نیارد خمی سرنوشت
معمای عمر من این بود و هست
که این زاده شد از چه آن در گذشت
رامش دامغانی
ژانویه ۱۹۸۵